

رباعیات فاقانی

زندگینامه فاقانی

افضل الدین بدیل بن علی فاقانی شروانی متخلص به فاقانی از جمله بزرگترین قصیده سرایان تاریخ شعر و ادب پارسی به شمار می آید. او در سال (۵۲۰ هجری قمری) (۱۱۲۰ میلادی) در شروان (یا شیروان) دیده به جهان گشود. وی در سال (۵۹۵ هجری قمری) (۱۱۹۰ میلادی) در شهر تبریز چشم از جهان فرو بست.

فارغ ز تو با تو حسب حالی است مرا
پیوند خیال با خیالی است مرا

بی زحمت تو با تو وصالی است مرا
در پیش خیال تو خیال است تنم

آئینه ندارد دل فوشمال مرا
بسته است در آغوش قفس بال مرا

غم کرد ریاض جان مه و سال مرا
صیاد ز بس که دوستم می دارد

گوهر به گفت بماند و دریا اینجا
کز صبر میان تهی تدم تا اینجا

دل خاص تو و من تن تنها اینجا
در کار توام به صبر مفلک کارم

ای دوست غم تو سربه سر سوخت مرا
من گریه و سوز دل نمی دانستم

چون شمع به بزم درد اخروفت مرا
استاد تغافل تو آموخت مرا

عشق تو بکشت عالم و عامی را
چشم سیه مست تو بیرون آورد

زلف تو برانداخت نگو نامی را
از صومعه بایزید بسطامی را

می ساخت چو صبح لاله گون رنگ هوا
هر لکهای ابرم چو عزائم فوانی

با توبه‌ی من داشت نمک چنگ هوا
در شیشه پری کرد ز نیرنگ هوا

عیسی لب و آفتاب روئی پسرا
لشکرکشی و اسیر هوئی پسرا

زنار خط و صلیب موئی پسرا
فاقانی اسیر شد چه گوئی پسرا

ای تیر هنر صهییل و برهیس لقا
پیش رخ تو ماه و سماک و جوزا

شعری فخش و خرقه‌خو و ناهید صفا
فوارند چو پیش مهر پروین و سها

پذرخت سه بوس از لب شیرین ما را
گفتم بده آن وعده‌ی دوشین ما را

یک شب به خریب داشت غمگین ما را
دست بزد و نکرد تمکین ما را

ای دوست اگر صاحب فقری و فنا
چون علم تو هم داخل غیر است و سوی

باید که شعورت نبود جز به خدا
باید که به علم هم نباشی دانا

از من شب هجر می پرسید حباب
در دل بود آرام و خیالی هر موج

دریای غم کد ام آرام و چه فواب
در دیده خیال فواب شد نقش بر آب

سنگ اندر بر بسی دویدم چو آب
آفر به وطن نیارمیدیم چو آب

بار همه خار و خس کشیدیم چو آب
رفتم و ز پس باز ندیدم چو آب

بفتی دارم چو چشم فسرو همه فواب
جسمی دارم چو جان مکنون همه درد

چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب
جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

بفتی دارم چو چشم فسرو همه فواب
جسمی دارم چو جان مکنون همه درد

چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب
جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

ای تیغ تو آب روشن و آتش ناب
از هیبت آن آب تن آتش تاب

آبی چو فماهین، آتشی چون سیماب
رفت آتشی از آتش و آبی از آب

فاقانی را ز بس که بوسید آن لب
آری لب ت آتش است خندان ز طرب

دور از لب تو گرفت تبخال از تب
از آتش اگر آبله فیزد چه عجب

طوطی دم دینار نشان است آن لب
زنهار میالای در آن لب نامم

غماز و دو روی از پی آن است آن لب
کلوده‌ی لب‌های کسان است آن لب

گر من به وفای عشق آن هور نسب
هاشاکه چو گنجشک بوم دانه طلب

در دام دگر بتان نیغتم چه عجب
کان ماه مرا همای داده است لقب

از عشق بهار و بلبل و جام طرب
لب کن چو لب چمن کنون لعل سلب

گل جان چمن بود که آمد بر لب
جان چمن و جان چمانه بطلب

آمد به چمن مرغ صراهی به شغب
چون بینی هر دو مرغ را گل در لب

جان تازه کن از مرغ صراهی به طرب
بنشین لب جوی و لب دلجوی طلب

فاقانی اگر چه در سفن مردوش است
خود هر هنری که مرد ازو زهرپش است

در دست مفتان عجب دستفوش است
انگشت نمای نیست، انگشت کش است

فاقانی اگر ز راحت رنگی نیست
ملکی که به جمشید و فریدون نرسید

تشنوع مزین که با خلک جنگی نیست
گر هم به گدائی نرسد ننگی نیست

گم شد دل فاقانی و جان بر دو یکی است
هر مائده‌ای که دست ساز خلک است

وز غدر خلک فلاص را هم به شک است
یا بی نمک است یا سراسر نمک است

آب جگر م به آتش غم بر فاست
هر چند جگر به صبر می ماند راست

سوز جگر م فزود تا صبر بکاست
صبر از جگر سوخته چون شایر خواست

فاقانی اگر نقش دلت داغ یکی است
گر جمله کثری است در جهان راست

نانش ز جهان یا ز خلک بی نمکی است
ور جمله بدی است از خلک نیک از کیست

ای گوهر گم بوده کجا جوئیمت
از هر دهنی یکان یکان پر سیمت

پای آبله در کوی بلا جوئیمت
در هر وطنی جدا جدا جوئیمت

کس از رخ چون ماه تو بر برگرفت
ناسوختن از تو طمع خامم بود

تا صد دامن ز چرخ گوهر نگرفت
تا بنده نسوخت با تو اندر نگرفت

دستی که گرفتگی سر آن زلف پو شست
زان دست کنون در گل غم دارم پای

پائی که ره وصل نوشتی پیوست
زان پای کنون بر سر دل دارم دست

فاقانی از آن ریزش همت که تو راست
به روزی و روزی ز فلک نتوان خواست

بستن ز فلک ریزه‌ی روزی نه رواست
کان ریزه‌کشی از در روزی ده ماست

کرمی که پو زاهدان خورد برگ درخت
از ابرو و چشم ار به بتان ماند سفت

نی در فور زهد سازد از دنیا رفت
چه سود که نیستش به معشوقی بفت

چه آتش و چه خیانت از روی صفات
یک شعله از آتش و زمینی فرمان

فائن رهد از آتش دوزخ هیوات
یک ذره خیانت و بهوانی درکات

از خیف خیالت چمن سینه شکفت
چون صبح لب از فنده‌ی جاوید نبست

از دیدن رویت گل آئینه شکفت
هر گل که ز باغ دل بی‌کینه شکفت

گر عهد جوانی پو فلک سرکش نیست
آنگاه که بود، نافوشی‌ها فوش بود

چندین چه دود که پای بر آتش نیست
و امروز که او نیست فوشی‌ها فوش نیست

ز نار فطی عید مسیحا رویت
آن شب که شب سده بود در کویت

من کشته‌ی آن صلیب عنبر بویت
آتش دل من بار و چلیپا مویت

در غصه مرا جمله جوانی بگذشت
در مرگ فواص، زندگانی بگذشت

ایام به غم چنان که دانی بگذشت
عمرم همه در مرثیه خوانی بگذشت

در ظاهر اگر دست نظر کوتاه است
از روز و شبم وصل تو فاطر فواه است

دل را همه جا یاد تو فخر راه است
خورشید گواه است و سمر آگاه است

گردون هشمی ز پایه‌ی زفعت اوست
خورشید که داد چرخ بر سر جاننش

دریا نمی از ترشح نعمت اوست
پژمرده گلی ز گلشن قدرت اوست

مسکین دلم از فلق و فغانی می‌جست
مانده‌ی آن مرد فتائی که به بلخ

گمره شده بود، رهنمائی می‌جست
برکرد چراغ و آشنائی می‌جست

از هر نظری بولهبی در پیش است
از هر نفسی تیره شبی در پیش است

ما غافل از الاعبیبی در پیش است
از هر قدمی بی‌ادبی در پیش است

مسکین تن شمع از دل ناپاک بسوخت
پروانه چو دید کو ز دل پاک بسوخت

زرین تنش از دل شبه ناک بسوخت
بر خرق سرش فشانند جان تاک بسوخت

فاقانی را دل تف از درد بسوخت
پروانه چو شمع را دلی سوخته دید

صبر آمد و لفتی غم دل خورد بسوخت
با سوخته ای موافقت کرد بسوخت

فاکی دلم ای بت ز نهان باز فرست
در بازاری که جان ز من، دل ز تو بود

خون آلود است همپنان باز فرست
چون بیع به سر نرفت جان باز فرست

داغم به دل از دو گوهر نایاب است
می گویم اگر تاب شنیدن داری

کز وی بگرم کباب و دل در تاب است
فقدان شباب و فرقت احباب است

بر جان من از بار پیاپیست که نیست
گویند تو را پیاپیست که نالی شب و روز

بر خرق من از تیر قضا پیست که نیست
از محنت روز و شب مرا پیست که نیست

گر سایه ی من گران بود در نظرت
هم زحمت من ز سایه ی من بر فاست

من رفتم و سایه رفت و دل ماند برت
هم زحمت سایه ی من از خاک درت

سلطان ز در قونیه فرمان رانده است
سیمرغ که وارث سلیمان مانده است

بر فاقانی در قبول افشانده است
شهباز سفن را به اجابت خوانده است

بینی کله شاه که مه قوقه‌ی اوست
عفریت ستم زو که سلیمان نیروست

گیتیش بگنبدی نگنبد در پوست
در بند پو کوزه‌ی فقع بسته گل‌وست

چون سقف تو سایه نکند قاعده پیست
چون منقطعان راه را نان ندهی

چون نان تو موری نفورد مائده پیست
پس ز آمدن خید بگو فائده پیست

فاقانی را شکسته دیدی به درست
زان نقش که آبروی بر باید هست

گفتی که ز چاره دست می‌باید شست
ما دست به آبروی شستیم نفست

نونو دلم از درد کهن ایمن نیست
می‌جویم بوی عافیت لیکن نیست

و آن درد دلم که دیده‌ای ساکن نیست
آسایشم آرزوست این ممکن نیست

صبح شب بر نائی من بوالعجب است
دارم دم سرد و ترسم از موی سپید

یک نیمه ازو روز و دگر نیمه شب است
این باد اگر برف نبارد عجب است

فاقانی اگر فرد سر ترا یار است
زیرا سر هر کز فرد اخسردار است

سیلی مزن و مفور که نافوش کار است
بر گردنش از زه گریبان عار است

ملاح که بهر ماه من مهر آراست
پندان فبرم بود که او کشتی خواست

گفتی کشتی مرا چو کشتی شد راست
در آب نشست و آتش از من برفاست

تندی کنی و فیره کشیت آئین است
زوبینت ز نرگس سپر از نسرین است

تو دیلمی و عادت دیلم این است
پیرایه‌ی دیلم سپر و زوبین است

آن دل که ز دیده اشک خون راند رخت
تن بی‌دل و جان راه تو نتواند رخت

و آن جان که وجود بر تو افشانند رخت
اسبی که فلکند سم کجا داند رخت

در پیش رخ تو ماه را تاب کجاست
فورشید ز غیرتت چنین می‌گوید

عشاق تو را به دیده در خواب کجاست
کز آتش تو بسوخته‌ام آب کجاست

مرغی که نوای درد راند عشق است
هستی که به نیستیت فوائد عشق است

پیکی که زبان غیب داند عشق است
و آنچه از تو تو را باز رهاند عشق است

عشق آمد و عقل رفت و منزل بگذاشت
وصلی که در اندیشه نیارم پنداشت

غم رفت فرو نهاد و دل، دل برداشت
نقشی است که آسمان هنوزش نگاشت

با یار سر انداختم سود نداشت
کثر بافتم بوی که نمانم یکدست

در کار میل سافتم سود نداشت
هم ماندم و کثر بافتم سود نداشت

از عشق لب تو بیش تیمارم نیست
گر خود به مثل آب حیات است آن لب

کالوده‌ی لب‌هاست سزاوارم نیست
چون فقر بدو رسید در کارم نیست

گرچه صنما همدم عیسی است دمت
چون موی شدم ز بس که بردم ستمت

روح القدسی چگونه خوانم صنمت
موئی موئی که موی مویم ز غمت

از فوی تو فسته‌ایم و از هجرانت
نوش از کف تو مزیم و از مریانت

در دست تو عاجزیم و در دستانت
در از لب تو پینم و از دندانانت

ناوک زن سینه‌ها شود مژگانست
چون درد بدید آن لب افسون خوانست

افسون‌گر دردها شود مریانت
از دست لبست گرفت در دندانست

تشویر بتان از رخ، رخشان تو فاست
هرچند دواى جان ز مر جان تو فاست

تسکین روان از لب فندان تو فاست
درد دل من ز درد دندان تو فاست

تب کرد اثر در گل عنبر بارت
بیمار بس است نرگس فونفوارت

اینگ فوی تب نشسته بر گلزارت
بیماری را چکار با گلنارت

فاقانی را گلی به پنگ افتاده است
زان گل دل او بنفشه رنگ افتاده است

کز غالیه فالش جو سنگ افتاده است
چون قافیه‌ی بنفشه تنگ افتاده است

در بفشش حسن آن رخ و زلفی که تور است
حسن تو بهار است و شب و روز آراست

یک قسم فتادند چنان کایزد فواست
قسم شب و روز در بهار آید راست

چون سوی تو نامه‌ای نویسم ز نفست
باد سمری نامه رسان من و توست

یا از پی قاصدی کمر بندم چست
ای باد چه مرغی که پرت باد درست

نور رخ تو طلسم خورشید شکست
رخ زرد و فیل گشت و به مغرب پیوست

خورشید ز شرم سایه از خلق گسست
پیرایه سیه کرد و به ماتم بنشست

آن ماه دو هفته کرده عمدا هر هفت
ناچار که فورشید سوی ذره شود

آمد بر فاقانی و عذرش پذیرفت
ذره سوی فورشید کجا داند رفت

عشقی که ز من دود برآورد این است
اندیشه‌ی آن نیست که دردی دارم

فون می‌فورم و به عشق درفورد این است
اندیشه به تو نمی‌رسد درد این است

از کوهه‌ی پرخ مملکت مه درگشت
اسکندر ثانی است که از که درگشت

وز گوشه‌ی نطع مکرمت شه درگشت
یا سر سکندر که به ناگه درگشت

تب داشته‌ام دو هفته ای ماه دو هفت
چون نتوانم لبانت بوسید به تفت

تبخال دمید و تب نهایت پذیرفت
تبخال مرا بتر از آن تب که برفت

از دست غم انفصال می‌جویی، نیست
از هور و پری وصال می‌جویی، نیست

با ماه نو اتصال می‌جویی، نیست
با هور و پری فصال می‌جویی، نیست

آفاق به پای آه ما غرسنگی است
بر پای امید ماست هر جا فاری است

وز ناله‌ی ما سپهر دود آهنگی است
بر شیشه‌ی عمر ماست هر جا سنگی است

برگیر شکاری که هم افکنده‌ی توست
گر زنده‌گذاری ارکشی بنده‌ی توست

بپذیر دلی را که پرانده‌ی توست
با صد گنه نکرده فاقانی را

هم محرم عشق باش کانه‌کش توست
کن آتش او هیزم این آتش توست

فاقانی اگر چه عقل دست فروش توست
داری تف عشق از تف دوزخ مندیش

بهتر ز چهار بالش شاهان است
آرامگه او ید بیضا زان است

آن غصه که او تکیه‌گه سلطان است
آن غصه عصای موسی عمران است

لشکرگه آن زلف سر افکنده‌ی اوست
لشکر به شکارگه پرانده‌ی اوست

رفسار تو را که ماه و گل بنده‌ی اوست
زلفت به شکار دل پرانده‌ی اوست

ما هم چو ستارگان هلی‌ها بر بست
از طالع من هلیش هالی بگسست

شب چون هلی ستاره درهم پیوست
با بانگ هلی چو در برآم آمد مست

بادام تو پسته‌وار پر خون چون است
چونی تو و چشم دردت اکنون چون است

آن نرگس مغمور تو گلگون چون است
ای داروی جان و آفتاب دل من

فاقانی اسیر یار زرگر نسب است
در کوره‌ی آتش چه عجب شغشه‌ی زر

دل کوره و تن شوشه‌ی زرین سلب است
در شغشه‌ی زر کوره‌ی آتش عجب است

تا یار عنان به باد و کشتی داده است
او را و مرا چه طرفه حال افتاده است

چشمم ز غمش هزار دریا زاده است
من باد به دست و او به دست باد است

از غدر فلک طعن فسان صعب‌تر است
صعب است فراق یار دلبر لیکن

وز هر دو فراق غم رسان صعب‌تر است
محتاج شدن به ناکسان صعب‌تر است

فاقانی از آن شاه بتان طمع گسست
پروانه چه مرد عشق فورشید بود

در کار شکسته‌ای چو خود دل در بست
کورا به چراغ مفتخر باشد دست

غم بر دل فاقانی ترسان بنشست
تا رفته معزی و عزیزانش از پس

گو بر لب آب و آتش آسان بنشست
بر فاتم جانم چو سلیمان بنشست

آن بت که ز عشق او سرم پر سود است
پیش آمد امروز مرا صبح‌دمی

نقش کثر او هیچ نمی‌گردد راست
گفتم به دلم هرچه کنی حکم تو راست

آن گل که به رنگ طعنه در می کرده است با عارض تو برابر کی کرده است
با روی تو روی گل ز فبلت در باغ هم سرخ برآمده است و هم فوی کرده است

ای صید شده مرغ دلم در دامت من عاشق آن دو لعل میگون خامت
ای ننگ شده نام رهی بر نامت تا جان نبری کجا بود آرامت

غار سپید است پناهی دهدت وز بالش نقره تکیه گاهی دهدت
ده قطره‌ی سیماب بریزی در نه ماه شود چارده ماهی دهدت

قالب نقش بندی لاهوت است گلخن ابلیس و چه هاروت است
گر سفره‌ی پر زر است هر روزی هر ماه نه ... فقهی پر یاقوت است

دانی ز جهان چه طرف بر بستم هیچ وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ آن جام جمجم ولی چو بشکستم هیچ

هیچ است وجود و زندگانی هم هیچ وین فانه و خورش باستانی هم هیچ
از نسیه و نقد زندگانی همه را سرمایه جوانی است، جوانی هم هیچ

فاقانی اساس عمر غم فواهد بود
جان هم به ستم در آمد اول در تن

مهر و ستم خلک بهم فواهد بود
و آفر شدنش هم به ستم فواهد بود

استاد علی فمره به جوئی دارد
من یک لبم و هزار فنده که پدر

چون من بگری و دست و روئی دارد
هر دندان در آرزوئی دارد

هر روز خلک کین من از سر گیرد
با او همه کار سفالگان در گیرد

بر دست فسان مرا زبون تر گیرد
من سفله شدم بو که مرا در گیرد

فاقانی وام غم نتوزد چه کند
شمع از تن و سر در نفروزد چه کند

چون گفت بلاست لب ندوزد چه کند
جان آتش و دل پنبه نسوزد چه کند

فاقانی را جور خلک یاد آید
در رقص آید چو دل به فریاد آید

گر مرغ دلش زین قفس آزاد آید
در فریادش عهد ازل یاد آید

فاقانی را که آسمان بستاید
هیچ تو کنون بسان مرح آراید

ای فاحشه زن تو فحش گوئی شاید
کز باده ی نیک سر که هم نیک آید

چون قهر الهی امتحان تو کند
و آنجا که کرم نگاهبان تو کند

مصن تو نهنگ جانستان تو کند
از کام نهنگ مصن جان تو کند

درویش که اخلاق الهی دارد
چون قدرت او ز ماه تا ماهی است

در ملک وجود پادشاهی دارد
دانستن چیزها کماهی دارد

این چرخ بد آئین نه نگو می گردد
از چرخ مگو این همه خاکش بر سر

زو عمر کهن حادثه نو می گردد
کاین خاک نیرزد که بر او می گردد

روزی خلکم بفت اگر باز آرد
همران بشود آتشم از دل ببرد

یار از دل گم بوده خبر باز آرد
وصل آید و آیم به جگر باز آرد

فواهند جماعتی که تزویر کنند
تغییر قضا به هیچ رو ممکن نیست

از هیله طریق شرع تغیر کنند
هر چند که این گروه تدبیر کنند

والا ملکی که داد سلطانی داد
گفتم ملکا چه داد دل دانی داد

من دانم گفت کام فاقانی داد
چون عمر گذشته باز نتوانی داد

تا در لب تو شهد سفنور باشد
شاید که تب تو حسن پرور باشد

نشگفت اگر شهد تب آور باشد
خورشید به تب لرزه نکوتر باشد

خواهی شرفخت هر دمی اعلا باشد
با خاک نشینان بنشین تا گویند

باشد طلب فروتنی تا باشد
هر چیز سبک تر است بالا باشد

معشوق ز لب آب حیات انگیزد
آن را که ز لب دم مسیحا فیزد

پس آتش تب چرا ازو نگریند
آفر به چه زهره تب در او آویند

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند
گر عاشق صادق ز کشتن مگریند

لاغر صفتان زشت خو را نکشند
مردار بود هر آنکه او را نکشند

این را خفیایان که امت شیطانند
از بس که فطافهم و غلط پیمانند

بی دینانند و سفت بی ایمانند
فاقانی را فارچی می دانند

پیغام غمت سوی دلم می آید
دل پیش درت به خاک فواهم کردن

ز فمت همه بر روی دلم می آید
کز خاک درت بوی دلم می آید

فواهی شرف مردم دانا باشد
با صدر نشینان منشین کن میزان

عزت مطلب فروتنی تا باشد
هر سنگ سبک تر است بالا باشد

توفیق رفیق اهل تصدیق شود
گر راز مرا ندانی انکار مکن

زندیق در این طریق صدیق شود
تقلید کن آنقدر که تحقیق شود

این بند که بر دلم کنون افکندند
دل کیست کنز او صبر برون افکندند

نقبی است که بر خانه ی خون افکندند
فیمة چه بود پونش ستون افکندند

آنها که قضا رهن مال تو شود
چون رحمت حق شامل مال تو شود

گر خانه صهار است و بال تو شود
صهرای گشاده صهن مال تو شود

درد سر مردم همه از سر فیزد
داری سر آن کنز سر سر بر فیزی

چون یافت کله درد قویتر فیزد
تا درد سر و بار کله بر فیزد

ساقی رخ من رنگ نمی گرداند
باده چه فزون دهی چو کم فایده نیست

ناله ز دل آهنگ نمی گرداند
کن سیل تو این سنگ نمی گرداند

هرگز لبم از ذکر تو خاموش نشد
مذکور نشد نام تو بر هیچ زبان

یاد تو ز فاطم خراموش نشد
کاجزای وجودم همگی گوش نشد

ای صاحب رای کامل و بفت بلند
فردا که رود جان تو از تن بیرون

سعی تو برای مال دنیا تا چند
اعدا همه آن مال به عشرت بفورند

کو آنکه به پرهیز و به توفیق و سداد
از بهر عیار دانش اکنون به بلاد

هم باقر بود هم رضا هم سجاد
کو صیرفی و کو ملک و کو نقاد

دردی است مرا به دل دوایم بکنید
دیوانه ام و روی به صبرا دارم

گرد سر آن شوخ فدایم بکنید
زنهیر بیارید و به پایم بکنید

دیدم که نسیم نوبهاری بوزید
دردا که چو گل پرده‌ی خلوت بدرید

ما را ز بهار ما نسیمی نرسید
آن گل رخ ما پرده نشینی بگزید

کس همپو من غریب بی یار مباد
درد هجران مرا به جان آورده

بیپاره و عاجز و گرفتار مباد
هر جا که طبیب نیست بیمار مباد

دریاب که دل بردخت و تن هم بنماند
من در غم تو نماندم این خود سغن است

وان سایه که بر نشان من هم بنماند
کاینجا که منم جای سغن هم بنماند

آن تن که حساب وصل می راند نماند
گر بوی بری که غم ز دل رخت، نرخت

و آن جان که کتاب صبر می خواند نماند
و ر و هم کنی که جان بیا ماند، نماند

هرچند که از فسان جهان سیر آمد
فاقانی از این جنس در این دور مجوی

روشن جانی از آسمان زیر آمد
بر ره منشین که کاروان دیر آمد

جانان شد و دل به دست هجرانم داد
تب این همه تب فال پی آنم داد

هجر آمد و تب های فراوانم داد
تا بر لب یار بوسه نتوانم داد

تا عشق به پروانه درآمفته اند
پروانه و شمع این هنر آموخته اند

زو در دل شمع آتش اخروخته اند
کنز روی موافقت بهوم سوخته اند

در راه تو گوشم از خبر باز افتاد
چون فوی تو را به سر نیفتاد دلم

در وصل تو چشمم از نظر باز افتاد
از پای در آمد و به سر باز افتاد

هرکس که ز ارباب عبادت باشد
ایام وجود او به او خفر کنند

بر چهره‌ی او نور سعادت باشد
در خدمت او بفت ارادت باشد

لعلت چو شکوفه عقد پروین دارد
من در غم تو چو غنچه بندم ز نار

روی تو چو لاله قال مشکین دارد
تا نرگس تو چو فوشه زوین دارد

در باغچه‌ی عمر من غم پرورد
بر فرمن ایام من از غایت درد

نه سرو نه سبزه ماند، نه لاله، نه ورد
نه فوشه نه دانه ماند، نه کاه نه گرد

چون درد تو بر دلم شبیخون آورد
اندر همه تن نبود جز دندانیت

دندانیت موافق دلم گشت به درد
کو با دل من موافقت داند کرد

بفت ار به تو راه دادنم نتواند
تا مانده‌ام ار پیش توام بنشانند

باری ز خودم فلاص دادن داند
از غصه که بی تو مانده‌ام برهاند

بفت ار به مراد با توام بنشانند
پروانه‌ی بفت را به دیوان وصال

گردون ز توام برات دولت راند
مرفق چه دهم تا ز منت نستانند

روزی فلکم بفت بد ار باز آرد
هجران بشود آتشم از دل ببرد

از این دل گم بوده فبر باز آرد
وصل آید و آبم به جگر باز آرد

معشوقه ز لب آب حیات انگیزد
آن را که لب دم مسیحا فیزد

پس آتش تب چرا ازو نگریند
آفر به چه زهره تب در او آویند

زلف تو بنفشه ار غلامی فرمود
در باغ بنفشه را شرف زان اخزود

زین روی بنفشه حلقه درگوش نمود
کو حلقه به گوش زلف تو خواهد بود

چون نامه‌ی تو نزد من آمد شب بود
پس نور معانی تو سر بر زد زود

برفواندم و زو شبی دگر کردم سود
اندر دو ششم هزار فورشید نمود

فاقانی از آن کام که یارت ندهد
در آرزویی که روزگارت ندهد

نومیدی و چرخ دادکارت ندهد
غرقه شدی و زود گذارت ندهد

امشب نه به کام روزگار است آن مرد
آسیمه سر از فراق یار است آن مرد

نافورده شراب در فمار است آن مرد
القمه به طول‌ها چه زار است آن مرد

در باغ شعیب و فضر و موسی نگرید
در زیر درخت شاخ طوبی نگرید

تا چشمه‌ی فضر و ماه و شعری نگرید
بر آب روان سایه‌ی موسی نگرید

گر بد دارد و گر نکو او داند
تا زنده‌ام از وفا نگردانم سر

گر چرم کند و گر عفو او داند
من بر سر اینم آن او او داند

گردی لب‌ت از لبم به بوسی آزرده
امروز تبم برخت و تب قال آورد

تب دوش تن مرا بیازرد به درد
تب قال مکافات لبم فواهد کرد

دندان من از دوش لب‌ت رنجان کرد
چون دست درازی به لب‌ت دندان کرد

تب با تن من به رنج صد چندان کرد
تب قال چرا لب مرا بریان کرد

رفسار تو را که ماه و گل بنده بود
زلفت به شکار دل پراکند آری

لشکر که آن زلف سر افکنده بود
لشکر به شکار که پراکنده بود

غم شفته‌ی عشق است و بلا انگیزد
فاقانی اگر سرشک فونین ریزد

جان فواهد شنگی و رنگ آمیزد
گو ریز که سیم شفته زین بر فیزد

صد باره وجود را فرو ریفته اند
سببان الله ز خرق سر تا قدمت

تا همپو تو صورتی برانگرفته اند
در قالب آرزوی ما ریفته اند

آهو بودی پلنگ بدساز مگرد
دانی که دلم ز عشق تو نیمه نماند

گرگ آشتی بکن سر افراز مگرد
چون آمده ای ز نیمه ره باز مگرد

ای کشته مرا لعل تو مانند بسد
دریاب مرا دلا سبک تر برکش

وی کشته به دندان بسد عاشق صد
ز آن پیش که تر تر شود از آب نمد

فاقانی امید بر تو پیشی نکند
فویشان کهن عهد پو بیگانه شدند

کس بر تو بگاه عهد پیشی نکند
بیگانه ی نو رسیده فویشی نکند

تا چشم رهی چشم تو را چشمک داد
هر چشم که از چشم بدش چشم رسید

از چشمه ی چشم من دو صد چشمه گشار
در چشمه ی چشم تو چنان چشم مباد

دری که شب افروز تر از اختر بود
بر بود ز من آنکه تو را رهبر بود

از گوهر آفتاب روشن تر بود
مانا که کلاه چرخ را در فور بود

فاقانی را جور فلک یاد آید گهر مرغ دلش زین قفس آزاد آید
در رقص آید چو دل به خریاد آید وز خریادش عهد ازل یاد آید

رفساره‌ی عاشقان مزعفر باید ساعت ساعت زمان زمان تر باید
آن را که چو مه نگار در بر باید دامن دامن، کله کله زر باید

دلها همه در خدمت ابروی تو اند جان‌ها همه صید چشم جادوی تو اند
ترکان ضمیر من به شب‌های دراز بوبک زن بام زلف هندوی تو اند

تا زخم مصیبت دل فاقانی آزرده از ناله‌ی او جهان بنالید به درده
از بس که طپانچه زد خرا روی چو ورده روش چو فلک کبود و چون مه شد زرده

چون زاغ سر زلف تو پرواز کند در باغ رفت به کبر پر باز کند
در باغ تو زان زاغ پرانداز کند تا بر گل تو بغلطد و ناز کند

ای از دل در دناک فاقانی شاد غمهای تو کرد خاک فاقانی باد
روزی که کنی هلاک فاقانی یاد برفی تو جان پاک فاقانی باد

برفیز و می صبوئی اندر ده زود
برفیز که ففتنت بسی خواهد بود

ای بت علم سیه ز شب صبح ربود
بردار ز فواب نرگس فون آلود

تو مفلسی این نعمت آسان نرسد
هر روز سفندیار مهمان نرسد

فاقانی هر شبت شبستان نرسد
هر شب طلب وصل که روئین دژ را

جانم همه در روضه‌ی رضوان باشد
کامشب تن من نیزد بر جان باشد

آن شب که دلم نزد تو مهمان باشد
جانم بر توست لیک فرمان باشد

عشاق تو آتش اندر املاک زنند
تا پیرهن شاهد جان پاک زنند

چون رایت حسن تو بر اخلاک زنند
ای عالم جان ولایت دل مگذار

برفیز و به فانیان کلیدش بسپار
شو فانه و فوان را به فضر فان بگذار

فاقانی ازین فانه و فوان غدار
فضری تو بفوان و فانه چون داری کار

فاقانی ازین توسن بر دست هزار
کن حلقه‌ی فرج اوست وین ساخت به زر

چرخ استر توسن جل سبز اندر بر
در ماه نو و ستارگانش منگر

فاقانی را آنکه بود سلطان هنر
اکنون چو چراغ است به کشتن درخور

چون شمع بسی نشست بر کرسی زر
بر نطع نشسته اشک ریزان در بر

فاقانی اگر یار نماید رفسار
از ناخن و زر چهره برناید کار

رفسار چو زر به ناخنان فسته مدار
کز تو همه زر ناخنی خواهد یار

فاقانی را ذم کنی ای دمنه‌ی عصر
نور از سر قصر آوری در بن پناه

کو شتر به است و شیر نر احمد نصر
سایه ز بن پناه بری سر قصر

فاقانی ازین مفتصران دست بردار
پروانه مشو جان به چراغی مسپار

در کار شگرف همتی دست بر آر
خورشید پرست باش نیلوفر وار

ای داده تو را دست سپهر و دل دهر
مهر تو کند به لطف و کین تو به قهر

از بفت تو را تفت و هم از دولت بهر
از شوره گل، از غوره مل، از شکر زهر

دانی ز چه یک نام حق آمد غفار
گر باهلی از چهل نکردی گنهی

یعنی که به مجرمان عاصی رحم آر
پس عفو همیشه می‌نشستی بیکار

دل کوفته ام چو تفمکان ز آتش قهر
تو بذر قطونا شدی ای شهره‌ی شهر

لب شسته به هفت آب ز آرایش دهر
بیرون همه تریاک و درون سو همه زهر

فاکی دل من به آتش آکنده مدار
پیون کار من از بفت خراهم نکنی

آبم مبر و چو فاکم افکنده مدار
در مصفت و غم مرا پرآکنده مدار

گفتم به دل ار چو نی ببردند سر
پیش شکر از پر مگس سافت سپر

ننشینم تا نفایم آن شکر تر
گفت ار مگسی هم ننشینی به شکر

ای پرخ موم را ز سفر باز آور
مال دل من یک به یک از من بشنو

در ره دلش از راه ببر باز آور
با او دو به دو بگو قبر باز آور

ای نام تو در شهر به فوی مشهور
با روی تو کافتاب ازو یابد نور

وصل تو تمنای هزاران مهور
شروان به بهشت ماند ای بپهی هور

هرکس که شود به مال دنیا خیروز
گر بفت سعید و حسن طالع داری

در چشم کسان بزرگ باشد شب و روز
از مال جهان گنج سعادت اندوز

دود تو برون شود ز روزن یک روز
گیرم که به کام دوست باشی صد سال

مرغ تو پیرد از نشیمن یک روز
ناکام شوی به کام دشمن یک روز

ای چشم تو فتنه‌ی فلک را قلو ز
ای زلف تو بر کلاه فوپی قند ز

هیران تو شیر شرزه را گیرد بز
با غارت تو عفی الله از غارت غز

ای نیش به دل زین فلک سغله نواز
ای مدت هورت پو ابر دیر انبام

وی شیشه‌ی عشرت شکن شعبده باز
وی نوبت مهرت پو ازل دور آغاز

ای زلف بتم به شب سیاهی ده باز
ای ابر برآی و پرده بر ماه انداز

وی شب شب وصل است دژم باش و دراز
وی صبح کرم کن و میا زآن سو باز

ای ماه شب است پرده‌ی وصل بساز
ای شب در صبح دم همی دار فراز

وی پرخ مدر پرده‌ی خاقانی باز
ای صبح کلید روز در پناه انداز

دل سغبه‌ی عشق توست با تن مستیز
بیدار تو ریفت فونم انصاف برده

اینک دل و تن تو راست با من مستیز
ای دوست کش و غریب دشمن مستیز

آن کعبه‌ی دل گرفته رنگ است هنوز
دادیم ز دست پیل بالا زر و سیم

با ماش به پای پیل جنگ است هنوز
هم دست مراد زیر سنگ است هنوز

فاقانی رو چو سیر عریان وش باش
چون جنبش پرخ گندنائی کش باش

تو تو چو پیاز و دل پر از آتش باش
گشنیز تویی دیگ خلک را فوش باش

در طبع بهیمة سار مردم فو باش
چون جان به نگو داشت بود با او باش

با عادت دیوسان ملک نیرو باش
گر حال بد است کالبد را گو باش

ای گشته به نور معرفت ناظر فویش
چون نفس تو می‌کند به قصد ایمان را

آشفته مکن به معصیت فاطر فویش
باید که شوی به جان و دل حاضر فویش

او رفعت و دلم باز نیامد ز برش
چشم آید زی گوش که داری فبرش

من چشم به ره، گوش به در بر اثرش
گوی آید زی چشم که دیدی دگرش

خود را می‌پسند دل پسند همه باش
فارغ ز لباس عافیت باش چو نفل

نقصان بپذیر و سودمند همه باش
بر خاک نشین و سر بلند همه باش

فاقانی اگر نه فس نهادی فوش باش
هرچند به نافوشی فتادی فوش باش

گام از سر کام در نهادی فوش باش
پندار در این دور نژادی فوش باش

ماند به بهشت آن رخ گندم گونش
فاقانی را نرفته برگندم دست

عشاق چو آدم است پیرامونش
عمدا ز بهشت می کند بیرونش

فاقانی اگرچه خاک توست ای مهوش
پندان باد است در سر فاکتی او

چون آتش و آب و باد باشد سرکش
کان را نبرد آب و نسوزد آتش

فاقانی اسیر توست مازار و مکش
مرغی است گرفته ی تو مگذار و مکش

صیدی است فکنده ی تو بردار و مکش
گر بگریزد به بند باز آر و مکش

ای گشته فبل ز آن رخ گلگون گل و شمع
من در هوس آن رخ همچون گل و شمع

وز رشک تو در سرشک و در خون گل و شمع
گر دیده چو سرد و گرم هم چون گل و شمع

برداشت فلک به خون فاقانی تیغ
دی بوسه زدم بر آن لب نوش آمیغ

تا ماه مرا کرد نهان اندر میغ
امروز که بر خاک زخم وای دریغ

بگریز ازو که آب دارد در دوغ
هرگز نرسد ازو به ایمان فروغ

از بفل کسی که می‌کند وعده دروغ
آن صبح که خلق کاذبش می‌خوانند

کز حکم شما نه ترس دارد نه گریغ
کو آتش و کو درخت و کو زه، کو تیغ

فاقانی را طعنه مزین زهر آمیغ
از کشتن و سوفتن تنش نیست دریغ

رخ چون هلی و سرشک چون گوهر تیغ
تا دست همایل کند اندر بر تیغ

فاقانی را دلی است چون پیکر تیغ
تهدید سر تیغ دهی کو سر تیغ

گویم سفنی اگر نگیری به گزاف
دلها همه پرغبار و درها همه صاف

از صحبت همدمان این دور فلاف
چون شیشه‌ی ساعت پیوسته به هم

کان موی میان ز غم دلم کرد معاف
موئی شده‌ام به وصف تو موی شکاف

در عشق تو شد موی زبانم به گزاف
بر هر سر موی من غمت راست مصاف

نه مرغ توام به دانه پرورده‌ی عشق
کهنک شناس نیست در پرده‌ی عشق

نه خاک توام به آدمی کرده‌ی عشق
پس بر چو منی پرده‌ی دری را مگزین

ای درد چو بی‌درد ز عالم غافل
بر سر دهمت خاک ز انصاف دمی

بر گردن او بسته‌ی مهری از دل
در گردن حق که دید دست باطل

زرین پکنم قرح گلین آر ای دل
تا از گل‌گورم ندمد خار ای دل

پای از گل غم مرا برون آر ای دل
گلگون می در گلین قرح دار ای دل

یارت نکند به مهر تمکین ای دل
از یار سفن مگوی چندین ای دل

او نیست حریف، مهره بر چین ای دل
فیز از سر او خموش بنشین ای دل

از آتش عشق آب دهانم همه سال
بر خاک چو باد بی‌نشانم همه سال

در آب چو آتش به فغانم همه سال
بر باد چو خاک جان‌فشانم همه سال

بنمود بهار تازه رفسار ای دل
اکنون که گشاد پهره گلزار ای دل

بر باد نهاده باده پیش آر ای دل
ما و می گلرنگ و لب یار ای دل

ای بدر همال قدر فورشید جمال
قوس ابرو و عقرب خطی و تیر فصال

کیوان دل مشتری رخ زهره مثال
پروین دندان، سهیل تن، جوزا خال

سوزی که در آسمان نلنبد دارم
گفتی ز جهان چه غصه داری آفر

وان ناله که در دهان نلنبد دارم
آن غصه که در جهان نلنبد دارم

من میوه‌ی خام سایه پرورد نیم
گر بر سر فصمان که نه مردند و نه زن

بیز پشمنه‌ی فورشید جهان‌گرد نیم
سرپوش زنان نیفنم مرد نیم

احکام شریعت است چون شارع عام
هرکس که سر از حکم شریعت پیچد

بیرون مرو از راه شریعت یک‌گام
در مذهب اهل معرفت نیست تمام

از کوی تو ای نگار زاری بردیم
ای مایه‌ی شادمانی آفر ز درت

آشفته دلی و بیقراری بردیم
رفتیم و غمت به یادگاری بردیم

کو زهر؟ که نام دوستکانش نوم
کو زخم؟ که حکم آسمانش نوم

کو تیغ که آب زندگانش نوم
کو قتل که نزل آن بهانش نوم

ز آن نوش کند زهره شراب سفنم
درد سر شش ماهه به ناچیز شود

کز خرق خلک گذشت آب سفنم
هرکس که به سر بنزد گلاب سفنم

در زان لب لعل نوش خوردت چینم
در بوسه لببت گزیده‌ام دردت کرد

لاله همه ز آن رخ چو وردت چینم
درمان دلم تویی که دردت چینم

ای پیش تو مهر و ماه و تیر و بهرام
هوزا سرطان فوشه کمان شیرت رام

بر بیس و زحل، زهره حمل ثور غلام
میزان، عقرب، دلو، بره هوت به دام

ما ژنده سلب شدیم در فن نفزیم
از لعل بتان شکر رامز نمزیم

جز خار نقائیم و بجز گز نگزیم
رفسار به خون دفتر رز نرزیم

چون از چشم بتان فسون ساز کنم
وقت است که از نگاه گرم ساقی

می‌زیبد اگر دعوی اعجاز کنم
چون نشه به بال باده پرواز کنم

از عشق تو کشته‌ی شمشیر شوم
زان آمده در عشق مرا پای به درد

بی‌دردم اگر ز خواهشت سیر شوم
تا در سرکوی تو زمین گیر شوم

در مدرسه‌ها درس غلط فهمیدیم
بر دعوی غبن ما که فواهد فندید

از معنی‌ها لفظ فقط فهمیدیم
هر سطری را ز یک نقطه فهمیدیم

اکنون که شب آمد برود جانانم
دل پنگ همی زند به هر دم در من

گر فورشید است عادتش می دانم
کو را بگذاری تو بر آید جانم

افغان که ز دل برای سوز آوردم
بیهوده چو آفتاب و مه زیر سپهر

نه ناوک آه سینه دوز آوردم
روزی به شب و شبی به روز آوردم

فاقانی را ز آن رخ و زلفین به خم
هم ز آن رخ و زلف کاب نوشند بوم

دل عود بر آتش است و اشک آب بقم
چون شمشادش جوان کن ای باغ ارم

امروز که فورشید سمای سفنم
فورشید که پادشاه هفت اقلیم است

کس را نرسد دست به پای سفنم
در کوی جهان است گدای سفنم

آن ماه به کشتی در و من در فطرم
ز آن باد کنز او به شادی آرد فبرم

چون کشتی از آب دیده آسیمه سرم
چون آب نشینم و چو کشتی پیرم

آزار کنی و جور فرمائی هم
بوسه چه طلب کنم چه پیش آری عذر

رحمت نکنی و روی ننمائی هم
دانم که نبفشی و نبفشائی هم

تو گلبن و من بلبل عشق آرایم
در فقرقت تو بسته زبان می مانم

جز با تو نفس ندهم و دل ننمایم
تا باز نبینمت زبان نگشایم

بر فرق من آتش تو فشانی و دلم
از جور تو جان رفقت تو مانی و دلم

بر رهگذر غم تو نشانی و دلم
من ترک تو گفته ام تو دانی و دلم

مهر تو برون آستان اندازم
بشکافم سینه و برون آرم دل

فاک از ستمت بر آسمان اندازم
تا مهر تو در پیش سگان اندازم

سروی است سیاه چرده آن ماه تمام
شکل فط او به گرد عارض مادام

بر آب دو عارضش فطی آتش خام
چون سرفی مغرب است در اول شام

با آنکه به هیچ جریم رای آوردم
گر عذر مرا نمی پذیری می پذیر

صد ره به تو عذر جان فزای آوردم
من بندگی فویش به جای آوردم

من دست به شاخ مه مثالی زده ام
او خود نپذیرد دل و مالم اما

دل دارم و بس صلای مالی زده ام
اختر به گذشتن است و خالی زده ام

در عشق شکسته بسته دانی چونم
تو مجلس می نشاندۀ دامن چونی

لب بسته و دل شکسته دانی چونم
من غرقه‌ی فون نشسته دانی چونم

چون پای غم از مجلست بیرونم
تو مجلس می نشاندۀ دامن چونی

از دست غمت چو می در آب و فونم
من غرقه فون نشسته دانی چونم

بی آنکه بدی بجای آن مه کردم
از بزم نکرده توبه صد ره کردم

یا هیچ‌گانه نعوذ بالله کردم
چون توبه قبول نیست کویه کردم

کشتند مرا کنز تو پاکنده شوم
تو چشمه‌ی حیوانی و من ماهی فضر

غم نیست اگر بر درت افکنده شوم
هر گه که به تو باز رسم زنده شوم

دل دل طلبید از پی ره دلجویم
گفتم که ز راه راه و دل دل کم کن

بدرود کنان کرد گذر در کویم
بنگر که من آه آه و دل دل گویم

خورشیدی و نیلوفر نازنده منم
رخ زرد و کبود تن سراغکنده منم

تن غرقه به اشک در شکر فنده منم
شب مرده ز غم، روز به تو زنده منم

هجو جوانی در این جهان من دارم
آهی که فلک بدرد آن من دارم

نونو غم آن راحت جان من دارم
نازی که جهان بسوزد آن او دارد

وز چرخه‌ی جام پرکنده ترم
از لعل نگین تو تو را بنده ترم

از حلقه‌ی زلف تو سر افکنده ترم
گرچه ز شبه دل تو آزادتر است

همسایه‌ی من سایه نبیند بازم
از سایه‌ی خود هم نفسی بر سازم

چون سایه اگر باز به کنجی تازم
ور سایه ز من کم کند آن طنازم

فون فوار منی زیان من من دانم
آن تو تو دانی، آن من من دانم

غم فوار توام غمان من من دانم
تو ساز بفا داری و من سوز وفا

پروانه‌ی عنبری مثال تو منم
فاکستر آتش خیال تو منم

دیوانه‌ی پنبری هلال تو منم
نیلوفر فورشید جمال تو منم

بیدار شوم وصل تو تعبیر کنم
بر هر دو و هر سه چار تکبیر کنم

در فواب شوم روی تو تصویر کنم
گر هر دو جهان فواهی و جان و دل و دین

دود افکن را بگو که بس نالانم
بر من بدلی کرد به دل جانانم

دودی بر شد که دودگین شد جانم
دل گردانی مکن که سرگردانم

ای کرده تن و جان مرا مسکن غم
تا پای مرا کشید در دامن غم

در باغ دلم شکفته شد سوسن غم
غم دشمن من شده است و من دشمن غم

روز از پی هجر تو بفرسود دلم
بس روز که چون روز روان بود دلم

شب در پی روز وصل نغنون دلم
تا با تو شب شبی بیاسود دلم

هر روز در آب دیده اش می یابم
هر چند که بر آتش عشقت آیم

شد ز آتش و آب صبر برده فوایم
در عشق چو آب پاک و آتش تابم

گردون قفسی است سبز پرپشمه چو دام
دیری است در این قفس ندیده است ایام

مرغان همه زین قفس پریدند مرا
یک مرغ چو من همای شاقانی نام

گر هیچ به بندگیت درخور باشم
شروان ز پی تو کعبه شد جان مرا

در شهر تو سال و مه مجاور باشم
گر برگردم ز کعبه کافر باشم

گفتی بروم، مرو به غم منشانم
جانم به لب آمده است و من می‌دانم

تا دست به جان در نکند هجرانم
هان تا نروی تا نه برآید جانم

ای سلسله‌ی زلف تو یکسر جنبان
دارم سر آنکه با تو در بازم جان

دیوانه شدم سلسله کمتر جنبان
گر هست سر منت سری در جنبان

تا بر هدف فلک زدم تیر سفن
طعم سفنم همپو عسل فواهد بود

از حلقه گسسته گشت زنجیر سفن
طبعم پو شکر فکند در شیر سفن

فاغانی را که هست سلطان سفن
امروز چنان نمود برهان سفن

صد لعل خزون نهاد در کان سفن
کز جمله ربود گو ز میدان سفن

فاغانی اگر ز خود نهی گام برون
تا یک نفست آمدن از کام برون

مهره‌ات شود از ششدر ایام برون
مرغ تو پریده باشد از دام برون

بیدار براین تنگدل آفر بس کن
از فیره کشیت سنگ بر من بگریست

ای ظالم ده رنگ دل آفر بس کن
ای فیره کش سنگ دل آفر بس کن

زان کم نگردد به صورت آرای سفن
آن یوسف تازه را بر این گرگ کهن

بس کور دل است این فلک بی سر و بن
فاقانی اگر ممیزی عرضه مکن

پونی تو در این گلشن خاکسترگون
کتش ز درون داری و آب از بیرون

فاقانی ازین پرخ سیه کاسه‌ی دون
از چشم و دلی پو دیگ گرمابه کنون

کز ماتم تو شریع با مرگ قرین
پون بر فیزی به ماتم ما بنشین

ای دوست به ماتم چه نشینی پندین
زین ماتم کاندرونی ای شمع زمین

زنهار وفای عهد خود واجب دان
تا بر تو شود ابر کرم‌ها باران

گاهی که کنی عهد و وفا با یاران
بی شکر خدا مباش هرگز نفسی

وی غنچه تو داغ ستمی پیدا کن
از صافی سینه فاطمی پیدا کن

ای دل پو فسرده‌ای غمی پیدا کن
خواهی که به ملک دل سلیمان باشی

پیش آرمی پو فون که هست آتش‌گون
آتش به سر آتش و فون بر سر فون

دل فون شد و آتش زده دارم ز درون
می آتش و فون است فرو ریزم فون

تا گشت سر کوی مغان منزل من
بر غم چه نهم تهمت بیهوده که هست

هل گشت به یمن عشق هر مشکل من
پیمانه‌ی پر باره‌ی حسرت دل من

در کوی تو فاطری ندیدم مفزون
ساقی سرگرم باره، مطرب فوهند

زاهد از عقل شاد و عاشق ز جنون
کل حزب بما لایهم خبرهون

شد باغ ز شمع گل رعنا روشن
از پر تو روی آتشین رفساری

وز مشعل لاله گشت صبرا روشن
گردید چراغ دیده‌ی ما روشن

تا بشنودم کاهوی شیرافکن من
مقا و به جان او که جان در تن من

ماتم زده شد چون دل بی مسکن من
بنشست به ماتم دل روشن من

تا رفت بیفکند به صبرا دل من
یک موی نماند از اجل تا دل من

سرمایه زیان کرد ز سودا دل من
القصه بطولها دریغا دل من

خاقانی اگر توئی ز صافی نفسان
زیرا که چو بر گردن آزاد کسان

بر گردن کس دست به سیلی مرسان
شمشیر رسد به که رسد دست فسان

وی دست تو سرمایه بر سر خاکان
جز تو که کند شفاعت بی باکان

ای روی تو مصرا ب دل غمناکان
روزی که روند سوی جنت پاکان

می بود درون پرده چون پرده درون
چون قلعه درون در و چون حلقه برون

فاقانی از اول که دمی داشت فزون
از مجلس خاص فاضلگان است اکنون

چشم طرب از پیاله گردد روشن
از آب چراغ لاله گردد روشن

مجلس ز می دو ساله گردد روشن
پژمرده بود گل قدح بی می ناب

میلی سوی این خاطر رهجو بکن
گرگ آشتی با من مهجو بکن

ماها دلم از وصال پر نور بکن
ای یوسف وقت جنگ را دور بکن

صغرا مکن این آتش سودا بنشان
گر هست سر منت سری در جنبان

پیداست که سودای تو دارم ز نهان
دارم سر آنکه با تو در بازم سر

زخم از تو و تسلیم جوانی از من
از تو سر تیغ و جان فشانی از من

تیغ از تو و لبیک نهانی از من
گر دل دهدت که جان ستانی از من

گر خاک ز من به اشک خون پالودن
زینسان که فراق فواهدم فرسودن

نالید، منال کو که آسودن
بر خاک ز من سایه نفواهد بودن

چون زندگی آفت است جانم گم کن
چون بی تو سر و پای جهان نیست پدید

چون سایه هباب است نشانم گم کن
بر زن سر غمزه و جهانم گم کن

فاقانی اگر چه دارد از درد نهان
اینگ سوی وصل تو فرستاد ای جان

جان فسته و دیده غرقه و دل بریان
جان تفه و دیده مژده و دل قربان

امروز به حالی است ز سودا دل من
در پای تو کشته گشت عمدا دل من

ترسم نکشد بی تو به فردا دل من
شد کار دل از دست، دریغا دل من

فاقانی را غم نو و درد کهن
تا من به تو زنده ام به دل کس نکم

آورد بدین یک نفس و نیم سفن
چون من رفتم تو هر چه فواهی میکن

فاقانی اگر کسی بیفا دارد خو
آن کن به جهانیان ز کردار نکو

پاداشن او وفا کن و باز مگو
گر با تو کند جهان نیازاری ازو

فاقانی ازین کوچه‌ی بیداد برو
جان‌ی ز خلک یاخته‌ی بند تو اوست

تسلیم کن این غمکده را شاد برو
جان را به خلک باز ده آزاد برو

کو آن می دیر سال زود افکن تو
میخانه مقام من به و مسکن تو

مهراب دل من ز هیات تن تو
غم بر سر من، سبوی در گردن تو

فود را به سفر بیازمودم بی تو
هم آتش غم به دست سودم بی تو

جان کاستم و عنا فزودم بی تو
هم سوده‌ی پای هجر بودم بی تو

ای راحت سینه، سینه رنجور از تو
با دشمن من ساخته‌ای دور از من

وی قبله‌ی دیده، دیده مهجور از تو
با دوری تو سوخته‌ام دور از تو

ای شاه بتان، بتان چون من بنده‌ی تو
تو بادی و من خاک سر افکنده‌ی تو

در گریه‌ی تلفم از شکر فنده‌ی تو
چون تند شوی شوم پراکنده‌ی تو

کردم به قمار دل دو عالم به گرو
ماندم همه و نماند چیزی با من

تن نیز به دستفون سپردم به گرو
من ماندم و نیم جان و یکدم به گرو

ای چشم بد آمده میان من و تو
از نطق فرو بست زبان من و تو

داره به کف هجر عنان من و تو
من دانم و تو درد نهان من و تو

دل هر چه کند عشق فزون آید از او
شاید که سر شک فون برون آید از او

شد سوخته بوی صبر چون آید از او
کان رنگ بزد که بوی فون آید از او

تب کرد اثر در رخ و در غبغب تو
چون هست فسون عیسی اندر لب تو

مه زرد شد اندر شکن عقرب تو
افسون لب ت چون نبهاند تب تو

کو عمر؟ که داد عیش بستانم از او
کو یار؟ که گر پای فیالش به مثل

کو وصل؟ که درد هجر بنشانم از او
بر دیده نهد دیده نگرانم از او

صد ساله ره است از طلب من تا تو
بانی به سه بوسه شرط کردم با تو

در بادیه ی طلب من آیم یا تو
شرطی به غلط نرفخت ها من، ها تو

هر روز بود تو را بغایی نو نو
یک ذره ز نیکیت ندیدم همه عمر

تا جامه ی صبر من بدرد جو جو
بیرهم کسی تو آزمودم، رو رو

پشتم به گل است و مرغ دستان زن تو میلم به می است و رطل مرد افکن تو
زین پس من و صبرای دل روشن تو من چون تو و تو چون من و من بی من تو

گفتی که تو را شوم مدار اندیشه دل فوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کائکه دلش می گوئی یک قطره ی فون است و هزار اندیشه

صبح است شراب صبح پر تو در ده زو هر جو جوهری است، جو جو در ده
گر پیر کهن کهن فورد، رو در ده فاقانی نو رسیده را نو در ده

فاقانی عمر گم شد، آوازش ده دل هم به شکست می رود، سازش ده
بان را که تو راست از فلک عاریتی منت می پذیر، عاریت بازش ده

فاقانی را فون دل رز در ده دل سوخته را فام روان پن در ده
آن آب دل افروز دل رز در ده صافی شده را درد زبان گز در ده

ای کرده ز نور رای تو دریوزه از قرص منیر رای تو هر روزه
در زیر نگین بودت آورده فلک هر چه آمده زیر فاتم فیروزه

فاقانی و روی دل به دیوار سیاه
درگشت خلک چو بفت برگشت از شاه

کز بام سپهر ملک بیرون شد ماه
برگشت جهان چو شاه درگشت از گاه

فواهی که شود دل تو چون آئینه
مرص و دغل و بفل و مرام و غیبت

ده چیز بیرون کن از میان سینه
بغض و حسد و کبر و ریا و کینه

فاقانی را بی قلم کاتب شاه
هم بی قلمش کاتب گردون صد راه

انگشت شد انگشت و قلم ز آتش آه
بگریست قلم وار به فوناب سیاه

یاران جهان را همه از که تا مه
با همدگر افتلاط چون بند قبا

دیدیم به تحقیق در این دیه از ده
دارند ولی نیند فال ز گره

دیدم به ره آن مه خود و عید سپاه
در روزه مرا بیست و ششم بود از ماه

بر بسته نقاب و نو چنین باشد ماه
دیدم رخ او روزه گشودم در راه

در تیرگی حال من روشن به
اکنون که عنان عمر در دست تو نیست

می دوست به هر حال و فرد دشمن به
در دست تو آن رکاب مرد افکن به

ای از پری و ماه نکوتر صد ره
از من چو پری هوش ربودی ناگه

دیوانه‌ی تو پری و گمراه تو مه
مردم به کسی چنین کند؟ لا والله

دی صبح دمان چو رخت سیاره به راه
روز از دم گرگ تا برآمد ناگه

سیاره‌ی اشک ریخت صد دلو آن ماه
شد یوسف مشکین رسن سیمین پاه

گفتم پس از آن روز وصال ای دلفواه
گفتا شب را در این درازی چه گناه

شب‌های فراق‌ت چه دراز آمد آه
شب روز وصال است که گردیده سیاه

تا زلف تو بر بست به رخ پیرایه
ای هور بنان تو پیش من راست بگو

بر عارض تو فکند مشکین سایه
شیر تو که داده است، که بودت دایه؟

ای گشته دلم در غم تو صد پاره
من خود که بوم؟ کشته‌ای اندر غم تو

عیش و طرب از نزد رهی آواره
شیران جهان چو روبهان بیچاره

ای با تو مرا دوستی سی روزه
گفتی که چرا تو آب را نادیده

از خدمت تو وصل کنم دریوزه
ای جان جهان سبک کشیدی موزه

تا آتش عشق را برافروخته‌ای
این جور و بفا تو از که آموخته‌ای

همچون دل من هزار دل سوخته‌ای
کز بهر دل آتشین قبا دوخته‌ای

فاقانی اگر به آرزو داری رای
عقل از می همپو لعل سنگ اندر بر

نه دین به نوا داری و نه عقل به جای
دین از زرگل پرست خار اندر پای

چون مرغ دلت پرید ناگه تو که‌ای؟
بر تو ز وجود عاریت نام کسی است

چون اسب تو سم فکند در ره تو که‌ای؟
چون عاریه باز دادی آنگه تو که‌ای؟

بر سر کنم از عشق تو خاک همه کوی
من عاشق زار تو پنهانم که می‌رس

ای برده مرا آتش تو آب از روی
تو لایق عشق من پنهانی که مگوی

فاقانی اگر در کف همت گروی
فرزین مشو ای حکیم تا کثر نشوی

هان تا ز پی باده، پو دونان ندوی
آن به که پیاده باشی و راست روی

یک نیمه ز عمر شد به هر تیماری
بر من فلکا تو را چه منت؟ باری

تا داد فلک به آخرم دل‌داری
تا عمر به نستدی ندادی یاری

نفسم جنب غرامت است ای دلجوی
جلاد منا به آب آن تیغ دو روی

کو تیغ که غسل‌ها توان کرد بدوی
یک راه ز من جنابت نفس بشوی

ای یافته از فضل خدا تمکینی
باید که نوازشی بیابد از تو

گاهی که شود دچار با مسکینی
از بود رسانی به دلش تسکینی

فاک ار ز رفت نور برد که گاهی
ور سرو به قناعت رسد یک راهی

منزل به فلک برآورد چون ماهی
بالا به زمین فروبرد چون پاهی

از کبر مدار در دل خود هوسی
چون زلف بتان شکستگی پیدا کن

کز کبر به جانی نرسیده است کسی
تا صید کنی هزار دل هر نفسی

فاقانی اگر پند حکیمان خواندی
ای فواجه به بند زن پرا درمندی

پس نام زنان را به زبان چون راندی
چون تغم غلام‌بارگی بفشاندی

چون مجلس عیش سازی استاد علی
چون باز به طاعت آئی از پاک دلی

جان تو و قطره‌ی می قطربلی
یمی‌بن معاذی و معاذ بیلی

تا بود جوانی آتش جان افزای
مرد آتش و اوختاد پروانه ز پای

جان باز چو پروانه بدم شیفته رای
فاکستر و خاک ماند از آن هر دو بهای

فاقانی اگر بسیج رفتن داری
فرزین نتوانی شدن اندیشم از آنک

در ره چو پیاده هفت مسکن داری
در راه بسی سپاه رهزن داری

ترسا صنمی کنز پی هر غم فواری
ز آن زلف صلیب شکل دادی باری

بر هر در دیری زده دارد داری
یک موی کنزو بیستمی زناری

عمرم همه ناکام شد از بیکاری
ای یار مگر تو کار من بگذاری

کارم همه ناساز شد از بی یاری
وی چرخ مگر تو عمر من باز آری

تا کی به هوس چون سگ تازی تازی
از لهو و لعب نه ای دمی واقف فویش

روباه صفت به هیله سازی سازی
ترسم که همه عمر به بازی بازی

آن سنگ دلی و سیم دندان که بدی
در کار توام هزار چندان که بدم

ز آن فوشتری ای شوخ زبان دان که بدی
در خون منی هزار چندان که بدی

کو طلبد به نبوید راهی
از پس نه ماه نزاید ماهی

فاقانی را طعنه زنی هرگاهی
هقه‌ی مریبان نشود هر ماهی

تا داد دلی بفواهم از دل فواهی
از غم رصدی نشانده بر هر راهی

گر یک دو نفس بدزدم اندر ماهی
بینی فلک انگرفته لشکرگاهی

کبکی و ز دراج فوش آوازتری
وز قمری نغزگوی طنازتری

از بلبل گل پرست فوش سازتری
در حسن ز طاووس سرافرازتری

افکنده در آن دو زلف پوگانی گوی
من در مرصصال سبمانی گوی

من بودم و آن نگار روحانی روی
فصمان به در ایستاده فاقانی بوی

فون شد دل و اشک آتشی سیمایی
آتش فکنم در فلک دولابی

از گردون بر نتابم این بی‌آبی
روزی به سرشک و ناله‌ی چون دولاب

ابفاز نشین گشتم و گرچی کویی
شد موی زبانم و زبان هر مویی

از عشق صلیب موی رومی رویی
از بس که بگفتمش که مویی مویی

فاقانی اگر شیوه‌ی عشق آغازی
تو پشیمی اگر در تو خسی آویزد

یارانت فسنده با فسان چون سازی
چندان مژه برزن که برون اندازی

تیمار جهان غصه فوری ارزد؟ نی
بیپاره پیاده را که خرزین گردد

دیدار بتان نومه‌گری ارزد؟ نی
خرزین شدنش نگون سری ارزد؟ نی

گر کشتیم چنان کش از بهر فدای
زان میگون لب و زان مژه‌ی جان فرسای

کز بنده شنوده باشی از روح افزای
مستم کن و آنگه رگ جانم بگشای

هر نیمه شبم تبم مرتب بینی
هر پاشنگلوم کوفته‌ی تب بینی

نافن چو فلک، عرق چو کوکب بینی
از تب قالم آبله بر لب بینی

بیدل نیمی‌گر به رفت بنگرمی
غمفوار توام کاش تو را در فورمی

گمره نیمی‌گر به درت بگذرمی
گر در فورمی تو را چرا غم فورمی

سیمرخ وصالی ای بت عالی رای
من فارغم از دانه‌ی هر کس چو همای

دادی لقبم همای گیتی آرای
تو نیز چو سیمرخ به کس رخ منمای

فاک شومی گرنه چنین فون فوری
گر با دل من به دوستی در فوری

نازت برمی گرنه چنین کافری
زین دیده بران دیده گرامی تری

فاقانی را همیشه بیغاره زنی
اندر غم تو دلم دو صد پاره شده است

هم نیش به جان او چو چاره زنی
صد شعله بر این دل دو صد پاره زنی

امروز به فشک جان تو مهمان منی
پیشت به دمی ز درد تو فواهم مرد

جان پیش کشم چرا که جانان منی
دردت بکشم بیا که درمان منی

از شهر تو رفت فواهم ای شهر آرای
از جور تو در سفر بیفشردم پای

جان را به وداع کوتاهی روی بنمای
دل را به تو و تو را سپردم به خدای

روزی که سر زلف چو پوگان داری
آن شب که همی رای به هجران داری

آسیمه دلم چو گوی میدان داری
آفاق به پشمن من چو زندان داری

شب‌های سده زلف مغان فخش داری
تو خود همه ساله سده‌ی فخش داری

در جام طرب باره‌ی دلکش داری
تا زلف چلیپا و رخ آتش داری

ای زلف بتم عقرب مه بولانی
آفر نه بهشت حسن را رضوانی

جادو صفتی گر چه به ثعبان مانی
دوزخ چه نهی در جگر فاقانی

راهی که در او فنگ فلک لنگ شدی
در خدمت وصل تو روا داشتی

از وسعت او دل جهان تنگ شدی
هر گامی مرا هزار فرسنگ شدی

فاقانی اگر سر زده‌ی یار آیی
میکوش که گم کرده‌ی دلدار آیی

در سرزدگی مگر کله دار آیی
که گمشدگی مگر پدیدار آیی

در مجلس باده گر مرا یاد کنی
بیدار به یکسو نهی و داد کنی

غمگین دل من به یاد خود شاد کنی
وز بندگی و مفتنم آزاد کنی

سلطانی و طغرای تو نیکو رویی
در فاقانی نظر کن از دل بویی

رویت زده پنج نوبت نیکویی
کو خاک تو و تو آفتاب اویی

گر من نه به دل داغ برافکنده‌امی
ور من نه ز دست پرخ پرکنده‌امی

با تو ز غم آزاد و تو را بنده‌امی
رد پای تو کشته و به تو زنده‌امی

دود تو برون شود ز روزن روزی
گیرم که به کام دوست باشی دو سه سال

مرغ تو پیرد از نشیمن روزی
ناکام شوی به کام دشمن روزی